



هدیه به پیشگاه حضرت زهرا
سلام الله علیها

بر امید گوشه شمی...

- سرشناسه : ۱۳۷۰-
- عنوان و نام پدید آور : دونیمه از یک سیب / نویسنده پرستوعلی عسگرنجاجاد؛ گردآوری و
- مصاحبه سعید جلالی
- مشخصات نشر : ستارگان سرزمین آفتاب
- مشخصات ظاهری : ۱۶۰ ص - مصور؛ ۲۳×۱۳ س م
- شابک : ۲۰۰۰۰ ریال ۶-۸-۹۸۵۵۱-۶۰۰-۹۷۸
- وضعیت فهرست نویسی : فیبا
- موضوع : مستعان، احمد، ۱۳۴۵-۱۳۶۳
- موضوع : مستعان، محمود، ۱۳۴۷-۱۳۶۳
- موضوع : جنگ ایران و عراق ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - سرگذشتنامه
- موضوع : Martyrs - Biography، ۱۹۸۰-۱۹۸۸، Iran - Iraq، War
- موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات
- موضوع : Martyrs - Iran - Survivors - Diaries
- شناسه افزوده : جلالی، سعید، ۱۳۶۹-، گردآورنده
- رده بندی کنگره : ۱۳۶۹ / م ۵۸ / DSR
- رده بندی دیویی : ۹۵۵ / ۸۴۳.۹۲
- شماره کتابشناسی ملی : ۵۱۰۶۲۵۸

از سری
کتابهای



SETAREGAN
SARZAMIN
AFTAB

دینچه اینک سیر

پرستو علی سیر بخار



تلفن: ۰۸۲-۳۲۲۶۶۰۸۳ - ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳ نمایر: ۰۸۳-۳۲۲۶۶۰۸۳ - ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳ - ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳
www.shohud.ir

- ◆ دو نیمه از یک سیب
- ◆ نویسنده: پرستو علی عسگرنجداد
- ◆ ناشر: ستارگان سرزمین آفتاب
- ◆ طراح جلد و صفحه آرا: سید محمد موسوی .مجید صادقیان
- ◆ نظارت کیفی و آماده سازی: علیرضا مرادی
- ◆ کارشناس فنی: ابوالقاسم صفرزاده
- ◆ نظارت بر چاپ: وحید صادقی
- ◆ نوبت چاپ: اول / زمستان ۱۳۹۷
- ◆ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- ◆ قیمت: ۲۰۰/۰۰۰ ریال
- ◆ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۵۵۱-۸-۶

حق چاپ برای مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس محفوظ است .

با حمایت:

کنگروه ملی نقش امام خمینی علیه السلام در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان مرکزی
مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس بسیج سپاه روح الله علیه السلام استان مرکزی

مرکز پخش: اراک / میدان امام حسین علیه السلام مرکز حفظ آثار و نشر ارزش های
دفاع مقدس بسیج سپاه روح الله علیه السلام استان مرکزی

تلفن: ۰۸۶-۳۲۲۶۶۰۸۳

به نام حضرت دوست

تاریخ پرفرازونشیب ملت بزرگ ایران، همواره با افتخارآفرینی و غیرتمندی قهرمانان این مرزوبوم آمیخته است. مادران این سرزمین، سالها قصه‌های دلاورمردی قهرمانان پیشین، مانند میرزا کوچک خان جنگلی، ستارخان، باقرخان، امیرکبیر، رئیس‌علی دلواری و... را با افتخار برای فرزندان خویش نقل می‌کردند و آرزویشان این بود که روزی فرزندان چنین بزرگ پرورش دهند. آن‌گاه که سایه ظلم و ستم حکومت ستم‌شاهی بر سر این ملت سنگینی می‌کرد، ناگاه خورشیدی از سرزمین آفتاب، تاییدن گرفت و پس از سال‌ها مبارزه، طومار حکومت سیاهی را درهم پیچید؛ مردی که فخر این سرزمین و فخر شیعه بود و تا قیام قیامت هم خواهد ماند؛ مردی که دم مسیحایی اش همگان را زندگی بخشید و آن‌ها را به میدان مبارزه با ظلم و ستم و استبداد فراخواند تا اینکه بنای حکومت الهی را بنیان نهاد؛ حکومتی نوپا که چون خاری بود بر چشم استعمار، استبداد و سلطه.

این شد که از هر سوی موردتهاجم کوردلان قرار گرفت و انتظار می‌رفت که با کینه‌توزی‌هایی چنین گسترده، این نظام نوپا ساقط گردد. هزاران هزار جوان پرورش یافتهٔ مکتب عاشورا که دم مسیحایی امامشان، آنان را به جوش و خروش واداشته بود، به میدان مبارزه و جهاد شتافتند و هزاران رئیس‌علی دلواری و کوچک جنگلی دیگر تجلی یافتند؛ تا هیچ‌گاه مادران این سرزمین برای قصه‌هایشان قهرمان کم نیاورند، شاعران در وصفشان بسرایند، هنرمندان چهره‌هایشان را به تصویر بکشند، مورخان تاریخشان را بازبنگارند و آیندگان به داشتن این قهرمانان بر خود ببالند.

امروز که قریب به چهل سال از دفاع جانانه و دلاورانهٔ این ملت می‌گذرد، بر ماست که این قسمت از دفتر تاریخ ایشان را هر چه بیشتر بشناسیم و بشناسانیم و نگذاریم یاد و خاطرهٔ رشادت‌ها، دلاوری‌ها و ایثارگری‌های این قهرمانان به فراموشی سپرده شود. همان‌گونه که رهبر فرزانه انقلاب فرمودند: «امروز، فضیلت زنده نگه داشتن یاد شهدا، کمتر از شهادت نیست».

در همین راستا، ستاد کنگرهٔ ملی نقش امام رحمة الله علیه در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی کوشیده است تا روزه‌ای بگشاید برای ورود به سیره و سبک زندگی ایثارگران و حماسه‌آفرینان تانسل‌های آینده با تأمل در آن، به افتخارآفرینان خویش ببالد. این اثر تجلی دهندهٔ گوشه‌ای از فداکاری و رشادت‌های فرزندان «خَطَّةُ أَقْتَاب» است.

باری! برخویش وظیفه می‌دانیم که ضمن ارج نهادن به تلاش همه فعالان این حوزه و آرزوی ارائه آثار بهتر در آینده، از شما خوانندگان گران قدر نیز سپاس‌گزاری کنیم و تقاضای همکاری و همفکری داشته باشیم.

با آرزوی عزّت، اقتدار و عظمت روزافزون ایران اسلامی.
دبیرکل کنگره ملی نقش امام خمینی (رحمه الله علیه)
در دفاع مقدس و ۶۲۰۰ شهید استان مرکزی
سرتیپ دوم پاسدار محسن کریمی

به جای مقدمه

از همان اولین قرار مصاحبه، از همان اولین جملات، در همان اولین پرسش، خودش را «مادر شهیدان احمد و محمود مستعان» معرفی کرد؛ انگار هرچه را که هست، از یاد برده و نیست شده باشد در هست پسرانش. حتی اجازه نداد نام کوچکش را بنویسم و در بند روایت و قاعده و قانون روایت‌گیری ام نماند. خواست تنها «مادر» باشد. همه این صفحات پیش رو هم اگر متولد شدند، تنها به شوق چشم‌های شصت و هشت ساله زلالش بود که می‌خواست نشانی از جگرگوشه‌هایش را در دست داشته باشد. می‌خواست ببیند هنوز کسانی هستند که چشم چشم می‌کنند به بیشتر خواندن و دانستن از شهدا.

این کتاب، روایتی است از کنج دل یک مادر شهید؛ از اعماق دلی که خوش است به دوقاب عکس، به دومزار دور دست، به خاطره‌هایی که آن‌ها را از صندوقچه یادگاری‌های قلبش بیرون کشید و در دست‌هایم گذاشت تا کلمه شوند. روایت بسیار بود و راوی، بسیار تر.

هرکس به قدر کوزه‌ای چشیده بود از این دریا و از زاویه چشم‌های خودش، «احمد و محمود مستعان» را روایت کرد؛ دشوار و ناتمام، به قاعده «ریختن بحر در کوزه‌ای». اما ناب‌ترین و عزیزترین روایت از آن کسی بود که احمد و محمود، عزیزترین بودند برایش، انگار که دوتکه از دلش، دونیمه از یک سیب.

بعضی تشکرها را باید به دنیایی دیگر و انهدا که کلمه‌های کوچک این عالم زمینی، چنان که شایسته است، نمی‌توانند حق مطلب را ادا کنند. به قدر وسع اندکم اما، سپاس‌گزارم از «فاطمه مستعان» که چشم‌های برادرانش را به یادگار دارد و نگاه گرم او و صبر خواهرانه‌اش در مسیر نگارش این اثر، دلگرمی من بود و بارها و بارها در بازنویسی‌ها یاری ام کرد. ممنونم از «سعید جلالی» که به همت بلند همیشه‌اش، مرداد داغ اهواز را تاب آورد و رنج سفر به جان خرید تا یاران قدیمی احمد و محمود را پیدا کند و پای حرف‌هایشان بنشیند. هم‌چنین از «محمد حبیبی» و «سعید رجائیان» که او را در این سفر دشوار، همراهی کردند و زحمت بسیار کشیدند.

سپاس‌گزارم از «حاج سعید وفایی مقدم» که هم در مصاحبه‌ها همراه بود و هم صبورانه و پدران‌ه، برای من نابلد، عملیات‌ها و جغرافیای جنگ جنوب را توضیح داد تا دشواری کار احمد و محمود و دوستانشان را بهتر بفهمم. هم‌چنین از «علی‌رضا مرادی» که با حوصله و به دقت، اثر را خواند و بزرگوارانه در تصحیح محتوایی آن، کمک کرد.

ممنونم از همه رفیقان احمد و محمود مستعان که خاطراتشان را برایمان کنار هم چیدند و کمک کردند تا این دونیمه سیب را کنار هم بگذاریم؛ به ویژه «سید جبار موسوی» که در روزهای پیش از چاپ این کتاب، به آسمان پرکشید، مهمان احمد شد و خاطرات نابش را برایمان به یادگار گذاشت.

در پایان، از خانواده پرمهر و خواهرمهربانم که همواره همراهم بوده‌اند، همسر عزیزم که بخش بزرگی از پیگیری‌های تولید و چاپ این کتاب را، به ویژه در بخش هنری آن بر عهده گرفت و رفیق نویسنده و فرهیخته‌ام، «الهام عظیمی» که در روزهای سخت نگارش این کتاب در کنارم بود و از مشورتش بهره‌ها جستیم، قدردانی می‌کنم.

ماییم و نوای بی‌نوایی بسم‌الله اگر حریف مایی

پرستو علی‌عسگر نجاد

آذرماه ۱۳۹۷

نمی دانم بچه چندم خانواده ام! شاید چهارم یا پنجم. مادرم چهارده فرزند به دنیا آورد، اما هفت تایشان از دنیا رفتند. ما هفت نفر ماندیم و خانه «خیابان حافظ» اهواز که بیشتر خاطرات کودکی ام در آن شکل گرفت.

پدرم عطار بود؛ ارثیه پدری که از جد بزرگش به او هم رسیده بود. به خانه که می آمد، عطر هزار ادویه رنگارنگ را با خود داشت. تمام کودکی من آغشته بود به عطر آویشن و زنجبیل و بومادران. در خیالم، آقا جان پزشک بود. دواهای دردها را می شناخت. معجزه گیاهان را می دانست.

دردهای مزمن مفاصل و دل پیچه های طاقت فرسا را با یک نسخه سنتی، به لبخند رضایت مشتریانش بدل می کرد. این طبیب کهن اما، مرض قند گرفته بود و خودش درست خبر نداشت. بیماری اش به سرعت عود کرد و تبدیل شد به زخم پای مرض قندی ها. به هفت سالگی که رسیدم، کار آن قدر بیخ پیدا کرده بود که ناچار شدند پایش را از ران به پایین قطع کنند.

روزهای سختی بود. چیزی برای همیشه از پدر کم شده بود. چیزهای بیشتر و بهتری اما جایش را گرفته بودند. مهربانی و صبوری اش عمیق تر شده بود انگار. از آن وقت تا روزی که زنده بود، در خاطر من مانده که هر وقت در را باز می کرد، بلند صدا می زد: «خدیدجه!» و من می دویدم، چوب زیر بغلش را می گرفتم، دستش را بر شانه ام می گذاشت و به خانه می آمد. همیشه در دست هایش چیزی بود؛ شوق شیرین نقل یا مستی نخودچی و کشمش یا هیجان میوه های تازه آبدار. همیشه همه روزی خانه را به دست های منتظر من می داد.

علاقه پدر به خدیجه و احترام او به پدر، چیزی نبوده که از چشم ها دور بماند. تا بوده، این عشق در زندگی اش حضور داشته و هر وقت خسته شده، به دادش رسیده. از آقا جانش که حرف می زند، چشم های کهنسالش جوان می شود، کودک می شود حتی و انگار همین دیروز بوده که ذوق زده از صدای در خانه، دویده تا پاکت میوه را از دست او بگیرد.

آقا جانم خیلی مذهبی بود و خیلی متعصب. روی ما دخترها، حساسیت بیشتری داشت. هفت سالم که شد، به مدرسه رفتم و این، اتفاق تازه ای بود در خانه ما. آقا جان به خواهر بزرگم اجازه نداده بود درس بخواند. اعتقاد داشت دختر بهتر است در خانه بماند. من تا کلاس ششم ابتدایی درس خواندم. مادرم خیلی هوایم را داشت. سال آخر را پنهانی و با کمک او خواندم. اضطراب

آن روزهای مدرسه را که تا خانه می‌دویدم تا قبل از آقا جان در خانه باشم، هنوز با خودم دارم. به خانه که می‌رسیدم، نفسم بالا نمی‌آمد. این‌طور درس خواندن سخت بود، اما سختی‌اش به جانم شیرین می‌نشست. یادگرفتن را دوست داشتم.

کلاس ششم که تمام شد، خانه‌نشین شدم. تلویزیون هم نداشتیم. روزهای تفتیده و داغ‌اهواز را باید طاقت می‌آوردیم. دخترعموهایم که نزدیک خانه ما زندگی می‌کردند، می‌آمدند خانه‌مان. همه دور هم جمع می‌شدیم و صدای بازی و خنده و شیطنت‌هایمان تا آسمان می‌رفت.

خیلی زودتر از آن‌چه فکرش را می‌کردم، بزرگ شدم. سیزده سالم شده بود که «غلام‌رضا» آمد به خواستگاری‌ام. دورا دور او را می‌شناختم. عمه‌ام واسطه ازدواجمان شد. بیست و پنج سالش بود؛ تقریباً دوازده سال با هم اختلاف سنی داشتیم. مرد مذهبی و آرامی بود. به دل سخت‌گیر آقا جانم نشست. آن سال‌ها عشق و عاشقی رسم نبود. رضایت خانواده و اخلاق پسر شرط بود و بس. من از دهان این و آن، خوبی‌های غلام‌رضا را می‌شنیدم، بی آن‌که خودم چیزی از آن خوبی‌ها چشیده باشم. همه چیز به روزهای زندگی مشترک موکول شده بود.

«بله» را گفتم و رفتیم زیر یک سقف. زندگی‌مان را خیلی زود شروع کردیم. آن وقت‌ها خیاط بود. از عطر ادویه لباس‌های آقا جانم رسیده بودم به رشته‌های رنگارنگ نخ روی کت همسرم.

در آن سال‌های اول ازدواجمان، رویم نمی‌شد او را به اسم کوچکش صدا کنم. همیشه حاجبی از احترام در صدا کردن میان من و او حائل بود که در سال‌های بعد هم پیش نزد من. اوایل، «آقا» صدایش می‌کردم و بعد، تبدیل شد به «مستعان»؛ نام خانوادگی اش. هنوز هم «مستعان» صدایش می‌کنم.

شنیده‌ها، به سرعت جایشان را دادند به دیده‌ها. حالا همه آن خوبی‌ها را لمس می‌کردم. مستعان برای من شمایل یک مرد کامل بود. ایمان، مثل پرتو قدرت مندی از نور، از دلش بیرون می‌زد و به زندگی مان می‌ریخت. دینش فقط برای خودش نبود. در تمام لحظات زندگی مان حضور داشت و من به وضوح این را حس می‌کردم که با یک مرد «مسلمان» زندگی می‌کنم. نگاه‌هایش پیش نامحرم از زمین بالاتر نمی‌آمد و غم‌ها و خشم‌های نادرش، همه در دلش بود. صدایش را بلند نمی‌کرد و من گاهی حس می‌کردم مهربانی‌های آقا جانم در زندگی ام امتداد پیدا کرده و جایش را داده به صبوری‌ها و محبت‌های مستعان.

خیلی زود تکان‌های ظریفی را در دلم احساس کردم و تا به خودم آمدم، دیدم دارم مادر می‌شوم، در پانزده سالگی. خانه مان نزدیک خانه پدری ام بود. آقا جان و مادرم خیلی ذوق داشتند. هر روز به من سر می‌زدند و حالم را می‌پرسیدند.

همه چیز تازه بود؛ همه احساسات و هیجان‌ها. هرتکان، مثل یک معجزه کوچک، لبخند را روی لب‌هایم می‌کشید. مادرم هوایم

را داشت، اما محکم و نجیب، همه کارهای خانه را خودم می‌کردم. آن روزها با این روزها از زمین تا آسمان فرق داشت. صبح، چادر به کمر می‌بستم و با جاروی حصیری آشنای جنوب، حیاط را تمیز می‌کردم. از آشپزخانه به اتاق می‌رفتم و از هال به مهتابی. دوست داشتم مستعان که به خانه می‌آید، همه چیز برق بزند، من خستگی را از نگاهش بگیرم و خانه در جانش آرامش بریزد. روزها همین طور می‌گذشتند و من، نزدیک تر می‌شدم به لحظه موعود مادر شدن.

درد که شروع شد، یک جا بند نبودم. به خودم می‌پیچیدم. ترسیده بودم. مادرم هیجان زده بود. یک شیشه شیرۀ گوشت درست کرده و آورده بود تا به قول خودش «جان بگیرم». یکی از این ماماها ی تجربی قدیمی را آوردند بالای سرم، اما فایده نداشت. بالاخره دکتر آمد و در خانه بچه‌ام را به دنیا آوردم، پانزده آبان ۱۳۴۵. وقتی برای اولین بار او را در آغوش گرفتم، حس خیلی خوبی داشتم. گرم و کوچک بود و آرام. باورم نمی‌شد این، همان موجودی است که نه‌ماه درون من و با من زندگی کرده. اسمش را گذاشتیم «احمد».

از همان روز اول، روحیه آرام احمد خودش را نشان داد. بیشتر وقت‌ها ساکت بود. زیاد گریه نمی‌کرد. پسر شیرینی بود و اقوام، همه دوستش داشتند. کودکی احمد من را اذیت نکرد. این طور نبود که بدقلقی کند و از امور خانه وابمانم. خلقش گشاده بود و انگار خودش به من کمک می‌کرد تا مادر خوبی باشم.

بی تجربه بودم یا در بهترین حالت ممکن، کم تجربه. مادری سخت بود؛ تو را از خودت می‌گند و به جای دیگری وصل می‌کرد. با این همه، کنار خود احمد، این سختی‌ها را می‌گذراندم. حس می‌کردم من هم با او بزرگ می‌شوم. شب‌ها که در آغوشش می‌گرفتم و در مهتابی راهش می‌بردم تا پلک‌هایش روی هم بنشینند، به چشم‌های روشن زلالش نگاه می‌کردم که انگار نقش آسمان پرستارهٔ اهواز در آن‌ها می‌افتاد. از خودم می‌پرسیدم «این بچه از جان من است؟ این، پسر من است؟» و محکم در آغوش می‌فشردمش.

دلیم می‌خواست خواهر یا برادری داشته باشد که با او بازی کند. دوازدهم مهرماه سال ۱۳۴۷ بود که «محمود» به دنیا آمد؛ او هم در خانه. دوپسر کوچک در یک خانه. البته آن روزها خیلی از خانه‌ها چنین وضعی داشتند. خانواده‌های اهوازی پرجمعیت بودند و گرم. ما همه اولاد زیاد را دوست داشتیم. از آمدن محمود خیلی خوشحال بودیم. مستعان مدام خدا را شکر می‌کرد.

چشم‌های محمود هم مثل احمد، روشن بود. نگاهشان که می‌کردی، دقت زیادی لازم نبود تا بفهمی برادرند. احمد را می‌خواباندم و می‌رفتم سراغ خواباندن محمود. غذای محمود را می‌دادم و می‌رفتم سراغ غذا دادن به احمد. روزهایشان پایه‌پای هم می‌گذشت و با خودشان، من را هم پیش می‌بردند. کم‌تجربگی محو می‌شد. مادرت‌تر می‌شدم.

می ترسیدم اختلاف سنی کم پسرها، آن‌ها را به لج و لجبازی بیندازد و کار بزرگ‌کردنشان را برایم سخت کند، اما خدایم هوایم را داشت. پسرها خیلی زود با هم مأنوس شدند. مونس و هم‌بازی هم بودند. بیشتر اوقات در سکوت بازی می‌کردند، کشتی می‌گرفتند، گرگم به هوا بازی می‌کردند یا دور حیاط بزرگ خانه می‌دویدند، اما صدایی از آن‌ها در نمی‌آمد.

محمود شیطان تراز احمد بود، اما از همان روزهای اولی که کم‌کم خودش را پیدا کرد، به او به چشم یک برادر بزرگ‌تر نگاه می‌کرد. اختلاف سنی چندانی نداشتند، اما هم احمد بزرگوارانه رفتار می‌کرد و هم محمود مطیع و هواخواه برادرش بود. این روحیه با آن‌ها ماند و من نمی‌دانستم تا کجا پیش خواهد رفت و ما را به چه پایانی خواهد رساند. چند سال از ازدواجمان گذشته بود که مستعان با سیکل در وزارت فرهنگ و هنر که این روزها به نام «ارشاد» می‌شناسندش، استخدام شد. در کار به خودش خیلی سخت می‌گرفت.

وظیفه‌شناس بود و همه تلاشش را می‌کرد تا نان حلال سر سفره من و بچه‌ها بگذارد. هنوز چند وقتی نگذشته بود که برای مأموریتی به گرگان انتقالش دادند. باید دو سال آن جا می‌ماند. ما را هم با خودش برد. بچه‌ها کوچک بودند؛ احمد ۵ ساله بود و محمود، ۳ ساله. شیرین‌زبانی‌های محمود دل از همه می‌برد. پدر و مادرم برایش دلتنگی می‌کردند. نامه‌های آقا جان که از اهواز می‌رسید،

همیشه پراز احوال پرسی از بچه‌ها و شیرین‌زبانی‌های محمود بود. می‌خواست همه را برایش موبه‌مو بنویسم.

مستعان را خوب می‌شناختم. عادت نماز اول وقتش را می‌دانستم. شیفته نماز جماعت بود. در گرگان هم مثل اهواز، از همان روز اول، نزدیک‌ترین مسجد را پیدا کرد. وقت اذان که راهی مسجد می‌شد، احمد و محمود هم دنبالش می‌دویدند. هنوز به سن تکلیف هم نرسیده بودند که نماز خواندن را شروع کردند؛ آن‌هم به جماعت، همراه پدر.

نگاهش از من دور شده. کنارم نشسته اما دست‌هایش انگار دخیل شبکه‌های ضریح امام‌زاده عبدالله گرگان است. لب‌خند محوی که روی لب‌هایش نشسته، می‌گوید که باید منتظر شنیدن خاطرات شیرینی باشم.

روزهای تعطیل، دست احمد و محمود را می‌گرفتم و با همسایه‌مان، راهی جنگل می‌شدیم. در گرگان جایی بود به نام «ناهارخوران»؛ یک منطقه سرسبز که این‌روزها، منطقه گردشگری شده. زیاد پیش می‌آمد که برای گردش به آن جا برویم. بچه‌ها آن جا را خیلی دوست داشتند. میان درخت‌ها و علف‌ها، می‌دویدند و گرگم به هوا بازی می‌کردند.

گاهی به گنبد کاووس می‌رفتیم و گاهی برای زیارت به امام‌زاده عبدالله. احمد و محمود در امام‌زاده بازی می‌کردند. گاهی هم کنار ما می‌نشستند به دعا. با آن زبان کودکی چه می‌گفتند،

نمی دانم. من، راضی و دل شاد، نگاهشان می کردم. بعد، چادر رنگی را روی صورتم می کشیدم و لابه لای اشک، از خدا می خواستم پسرهایم عاقبت به خیر شوند. گاهی وقت ها آدم چه بی خبر اجابت دعاهايش را می گیرد و نمی فهمد روزهای پیش رو، اجابت دعای اشک آلودی است شاید در گوشه یک امامزاده.

مدتی بعد، احمد را در کلاس آمادگی ثبت نام کردیم. آن قدر آرام و مهربان بود که همه، شیفته اش شده بودند. معلم آمادگی صبح ها خودش می آمد در خانه مان تا احمد را به مدرسه ببرد. طاقت نمی آورد تا شروع کلاس منتظر او بماند.

همان وقت ها بود که مستعان تصمیم گرفت درسش را ادامه بدهد و دیپلم بگیرد. تصمیم خیلی سختی بود. ساعت ۲ از اداره می آمد خانه تا ناهار بخورد. خیلی زود، ساعت پنج می شد و باید می رفت سر کلاس تا ساعت نه و نیم شب. روزهای سختی بود، اما من سعی کردم کنارش باشم و کمکش کنم.

غربت سختی های خودش را داشت، اما خالی از لذت هم نبود. زندگی در گرگان برای ما که اهوازی بودیم و به عرق ریزان جنوب عادت داشتیم، تجربه فوق العاده ای بود. خنکای شمال را دوست داشتیم و آن همه سرسبزی که چشم از دیدنش سیر نمی شد. گرگان مردم مهربانی داشت. با همسایه ها هم ایاق شده بودم. تقریباً هم خانه بودیم. حتی هنوز هم با هم رفت و آمد داریم. آن ها هم پسرها را خیلی دوست داشتند.

ذهنش پر کشیده و رفته به سال‌های دور؛ انگار که همین حالا دارد لابه‌لای درختان سرسبز جنگل گلستان راه می‌رود. خاطره آن دو سال اقامت در گرگان برایش شیرین است و تأسف می‌خورد که خیلی زود ناچار شدند برگردند به اهواز.

وقتی به اهواز برگشتیم، یک سال از درس مستعان مانده بود. آن قدر زحمت کشید تا تمام شد و مدرکش را گرفت. در تمام این مدت، حواسش جمع بچه‌ها هم بود. از همان روزهای کودکی شان، تابستان که از راه می‌رسید، آن‌ها را در کلاس‌های مسجد ثبت‌نام می‌کرد. همیشه با هم بودند؛ در مسجد و حسینیه و دسته عزاداری.

اواخر شهریور بود. احمد، این‌پا و آن‌پا می‌کرد برای باز شدن مدرسه‌ها. نمی‌دانم چه سرنوشتی بود که برخلاف عده زیادی از هم‌سن‌وسال‌هایش که از درس و مدرسه فراری بودند، عاشق درس خواندن بود. یک‌ماه آرزو انتظار می‌کشید تا مدرسه باز شود. مستعان دستش را گرفت و او را با خودش برد برای خرید لوازم تحریر. محمود هم از وقتی که به سن مدرسه رسید، همراهشان می‌رفت. وقتی برمی‌گشتند، پسرها دفترها و مدادها را ذوق زده روی زمین می‌چیدند و کیفشان را می‌کردند. مهر از راه رسید. کوجه‌ها و خیابان‌های اهواز، پر شده بود از بچه‌های قد و نیم‌قدی که گاه با پلاستیک و کیسه پارچه‌ای و گاه با کیف چرمی، راهی مدرسه

ابتدایی بودند. صبح‌ها سروصدایشان به کوچه‌ها زندگی می‌داد. احمد و محمود هم به دبستان می‌رفتند. لباس فرم مدرسه را که نشان می‌کردند، دلم برایشان غنچ می‌رفت. صبح‌ها کیفشان را مرتب می‌کردند. محمود خیلی دقت می‌کرد که کیف و وسایلش کثیف نشود. از همان بچگی به تمیزی ظاهر و وسایلش خیلی اهمیت می‌داد. لقمه نان و پنیر و سبزی را که با عشق برایشان درست می‌کردم، لای ذکر صلوات و چهارقل و وین یکاد می‌پیچیدم و در کیفشان می‌گذاشتم. مستعان هم بی آن‌که بر زبان بیاورد، شوق مدرسه رفتن بچه‌ها را داشت. برای هردوشان بیسکویت و کیک می‌خرید؛ از هر کدام دوتا. بچه‌ها هم ذوق زده، آن‌ها را به مدرسه می‌بردند و در زنگ تفریح، می‌خوردند.

کم‌کم خانه‌مان پراز مداد و دفتر می‌شد و می‌دیدم که پسرها هم مثل پدرشان، باهوش و با پشتکارند. مستعان برای درس و مشق پسرها خیلی وقت می‌گذاشت. حوصله می‌کرد و مسئله‌های حساب و هندسه را با آن‌ها تمرین می‌کرد.

هم احمد و هم محمود ذوق زیادی برای کارهای فرهنگی هنری مدرسه داشتند و پدرشان پشتوانه خوبی برای آن‌ها بود. با این‌که خودش درس می‌خواند و خسته می‌شد، اما سرصبر می‌نشست و برایشان کاردرستی درست می‌کرد. شاید به خاطر همین چیزها بود که هردوشان دل بسته درس و مدرسه شدند و خودکار، درس‌هایشان را خوب می‌خواندند. یادم نمی‌آید من به خاطر درس

و مشق پسرها اذیت شده باشم. هیچ وقت لازم نشد بالای سرشان بنشینم که مشق بنویسند یا مسئله‌های حسابشان را حل کنند. خودشان همه تکالیفشان را انجام می‌دادند و حتی گاهی باهم درس می‌خواندند. به من دلوپسی نمی‌دادند. دیکته‌شان هم خوب بود.

گاه‌گذاری که پسرها از مستعان پول توی جیبی می‌گرفتند، آن را پس انداز می‌کردند تا کتاب داستان بخرند. آهسته آهسته بلد می‌شدند کتاب‌هایشان را خودشان بخوانند. صدای کودکانه نریشان که کلمات کتاب را با اعراب اشتباه می‌خواندند و مستعان، تصحیحشان می‌کرد، هنوز توی گوشم است. بعضی وقت‌ها هم دفتر و مدادشان را روی زمین پهن می‌کردند و می‌نشستند به نقاشی کشیدن.

پدر بچه‌ها و همین‌طور من زیاد نمی‌پسندیدیم که پسرها وقتشان را در کوچه بگذرانند. گاهی با بچه‌های محله بازی می‌کردند، اما این مواقع محدود و کم بود. بیشتر اوقات در حیاط خانه باهم بازی می‌کردند یا کتاب می‌خواندند و به درس و مشقشان می‌رسیدند. اوقات فراغتشان را هم در مسجد و کلاس‌هایش می‌گذراندند.

نفس عمیقی می‌کشید. از روزهای آرام و مخملی کودکی احمد و محمود، می‌رسد به روزهای بزرگ شدن. نه فقط قد کشیدن پسرها، که بزرگ شدن و بالیدن یک ملت.

زمزمه‌های انقلاب بلند شده بود. در اداره فرهنگ و هنر به مستعان خیلی سخت می‌گرفتند. همه جا را تحت نظر داشتند. رئیس وزارت خانه، داماد شاه بود و به همین خاطر فضای اداره کاملاً شاه‌پسندانه بود. می‌دانستم که همسرم آرام نمی‌نشیند.

در بایگانی اداره کار می‌کرد. دستگاه پلی‌کپی در اختیارش بود برای نامه‌های اداری. در خلوت، لابه‌لای همان نامه‌ها، اعلامیه‌های امام (ره) را پلی‌کپی می‌کرد و به دوستانش می‌رساند.

احمد، دستیار مخصوص او بود و من خیلی وقت‌ها خبر هم نداشتم. خود مستعان می‌آمد خانه و برایم تعریف می‌کرد که پلی‌کپی‌ها را به احمد می‌داده و او هم به مسجد می‌برده و در جامه‌ری‌ها، جاساز می‌کرده. حلقه نزدیکانشان و اهالی مسجد این را می‌دانستند و به بهانه برداشتن مهر، اعلامیه‌ها را هم برمی‌داشتند. احمد اعلامیه‌ها را یا از پدرش می‌گرفت، یا از آقای «صدری» که کتاب فروشی قدیمی و متدین بود و در حلقه نزدیکان علما. او اعلامیه‌های امام (ره) را به نوجوان‌ها می‌رساند تا بخوانند. این‌ها را مستعان می‌گفت، من اما باورم نمی‌شد پسری که هنوز به دهه دوم زندگی‌اش هم نرسیده، این‌طور پایه‌پای پدرش مبارزه می‌کند، حرف‌های امام (ره) را خط‌به‌خط می‌خواند و به آن‌ها عمل می‌کند.

از آن پدر، چنین پسری اصلاً هم بعید نبود. از سال ۱۳۴۲، از همان اولین روزهای شروع مبارزه امام (ره) با رژیم، مستعان و